

کتاب و فتنہ

از : ا. بدیع ترجمه : احمد آرام	یونانیان و بربراها	۷۱
گردآورده : دکتر ا.ح. آریانپور	انحرافات شخصیت	۸۰
از : سربروس لاکھارت ترجمه : کاوه دهگان	خاطرات یک دیلمات انگلیسی	۹۰
از : دکتر مهری راسخ (ارجمند)	موسیقی و نقش تربیتی و درماتی آن	۹۷
از : ویکتور اورلوف ترجمه : پاینده صدیمی	پیشگیری جرم در اتحاد شوروی	۱۰۴
از : مسعود رجب‌نیا	سیر افکار درباره حکومت	۱۱۰
از : علی بلوکباشی	ترنا بازی	۱۱۴
از : رضا جمالیان	ورزش یا زیبائی اندام	۱۲۰
از : فقیه	یادداشت ...	۱۲۷
از : رضا جمالیان	شطرنج	۱۳۳

فهرست

- | | | |
|------------------------------|---|-----|
| ساویتی | بخشی از کتاب مهابهاراتا
ترجمه از : ا.ن. پیام | ۴ |
| کور بیابان | از : بابامقدم | ۲۲ |
| برای باران | از : محمدعلی سپانلو | ۳۴۷ |
| عموجان | از : فریدون تنکابنی | ۴۱ |
| دزد عیناک | از : الف . قمرز | ۴۹ |
| درد و دوا | شعر : خواجهی گرمانی | ۵۲ |
| کوچه برلن | شعر : جعفر کوشآبادی | ۵۳ |
| کارمند | شعر : ا.س.ج. تیموند
ترجمه : مهرداد صمادی | ۵۶ |
| حکایتی از اسرار التوحید | • • • • • | ۵۷ |
| ئئائز حماسی و فن فاصله گذاری | از : عبدالرحیم احمدی | ۶۰ |

خدای مرگ از قطعات گیرای این مجموعه است و آنچنان خدای مرگ را عجذوب شیرینی خوش می‌سازد که سر اندام ساتیوان Satyavan که زمینه‌ی داستان را ساخته تر خادمان غمگین خوش بازمی‌گردد.

این قصه را ساردون آرنولد (ج ۱۹۰ س ۱۸۷۲) Sir Edwin Arnold از هندی بانگلایسی درآورده است و مطابق اصل آن بصورت ایات‌شوری نگاشته شده است. کتابیکه ترجمه‌ی حاضر از آنست «گنجینه‌ای از ادبیات آسیائی A Treasury of Asian Literature» قصه را برای سهولت کار خواندن گان بصورت داستان بچاپ رسانیده‌اند.

برای بفارسی درآوردن این مجموعه سعی کامل شده است که لااقل با من انگلیسی آن بخواند و هر کجا که لغزشی دیده شود برای رواش تحریر فارسی بوده است.

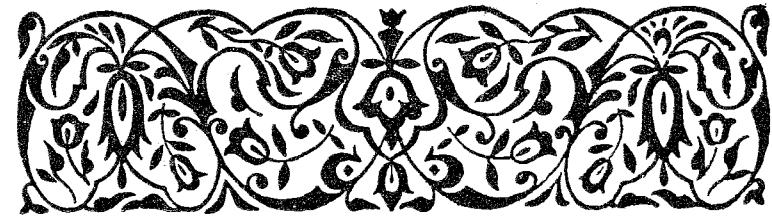
روزگاری پیش امیری آسواپاتی Aswapati نام بسیاری افسوس بود . امیری زاهد و عاقل، دلیر و عادل، خسروشترین دار و پرهیز کار، بخششندۀ دوراندیش و درستکار، کسۀ روستاشنیان و شهرستان یکسان دوستش هیله‌اشتند و او شکیبا و فارغ از هر خصم هی بیستم است .

اما می‌دید که زندگیش می‌گذرد و اورا شهریاری بی فرزند بر جای می‌گذارد. بدین سبب افسوس ده بود و قربانی کرده بود. گوشت نهی خورد و بساکه تراوی ساویتری (۱) آئین مله‌های سه‌گین بجهانی می‌آورد، هرشش لقمه‌که می‌گرفت همیشه لقمه‌ای را برای بخشش بدانگران می‌نهاد و این کار را (این برجسته‌ترین شاهان!) شانزده سال بود که می‌گرد .

تا بدان هنگام که ساویتری الیه کاملاً خرسنده شد و براچهری درخشنan از میان شعله‌های آتش قرآنگاه طالع گردید و سیمه‌ای آسمان خویش بشهریار نمود. آن الهدی بخشندگی گفت :
— ای راجه ! شفقت و خلوص تو، روزه‌داری هایت و دست سخنی و دل مهربانست و نیروی ایمانست مرا خشنود ساخته، ای شهریار مدرس عزیز ترین آرزویست را طلب کن . نیاید که این شایستگی بیهوده ماند .

راجه پاسخ داد :
— من این نذرهاي گران را به نیاز فرزندگرددام. اگر تو

۱- الهدی بخشندگی در اساطیر هندو



ساویتری

Savitri

از شعر ابتدائی هند دومجموعه باقی مانده که زمان تصنیفشان از قرن پنجم تاکم قبل از میلاد مسیح تخمین زده می‌شود. این دو مجموعه را غالباً بادوارش حماسی سرزمین یونان مقایسه کرده‌اند . رامايانا Ramayana و مهابهاراتا Mahabharata Odyssey رامايانا لحن حماسی خودرا از مهابهاراتا میگیرد و بآن فرم رمانیک شعر درباری را میدهد، همچنانکه اودیسدر باره‌ی سقوط تروا است. قهرمان مجموعه‌ی رامايانا که راما است یکی از ملزمان خدای ویشنو Vishnu سخدائی از سلسه خدایان و دیگر از اساطیر هندو است و بهمین دلیل این حماسه محبوبیت پیشتری یافته است. اما مهابهاراتا تراحتمای سرگفت اساطیر و عقاید هندوان است .

داستان مهابهاراتا سلسه قصصی است درباره‌ی جنگ بزرگی که بین دوشاخه خاندان بهاراتا پانداوس Pandavas و کوراواوس Kuravas وجود داشت . این مجموعه تقریباً از ۱۰۰۰۰۰۰ بیت هشت هجائي تکمیل شده که در هیجده مجلد فرام گردیده است .

ساویتری یکی از این قصه‌هایت که بداهت و شیرینی شعر اولیه در آن کاملاً بچشم می‌خورد. آنرا برای پادشاه معزول پانداوس و ملکه‌ی غمگینش در اوپارادی Dravgadi ساخته‌اند تا تسکین دل دردمنشان باشد.

شخصیت ساویتری Savitri چونان سیتا Shakuntala که قهرمان حماسی رامايانا و شکوتلا داستانش در همین مجموعه هست و میلی بود بفارسی برگردانده شده است. که پیش از اینکه شکل عمل بخود گیرد متن فارسیش بدمستان رسید و اینجا (ای افسوس !) که جای محبت برای آن نیست شخصیت زن ایده‌آل هندوان است. صحبت او با یاما Yama

دوشیزه نیلی چشم که هر کجا میرفت انوار بهشتی را از جلوه
می فکند نمی بود.

روزی چون روزه گرفت و گیسوانش را بشست و چون در
پیشگاه معبد آگنی^(۵) Agni آنگونه که باید زانو زد و قربانی
داد و آنچه بین بر همنان مرسوم است بجای آورد، درخشنان چون
سری^(۶) Sri (اگر سری زن بود) بمحض پدر رفت. به فروتنی
شکوفه ها به پیش پایش ریخت، سرخم کرد و دو کف دست بهم نهاد
و آنگاه به فرخندگی در کنارش ایستاد.

راجه بدو نگریست و چون زیبائیش را کامل یافت غمگین
شد و گفت:

— دخترم! اینک گاه آنست که ترا شوهر دهم، لیکس
نمی آید که ترا خواستار شود. پس تو خود جوانی را بسروی
بر گرین! شاهزاده ای گزین پرهیز کار و آنکه برای تو عزیز باشد
برای من عزیز خواهد بود. گوش کن که بدین سبب بزرگان چه
آموخته اند: «سزاوار سرزنش پدری است که برای فرزندش عروسی
نکنده، مردی سزاوار سرزنش که همسر بر تگزیند و بسرزنش فرزندی
سزاوار است که چون پدرش مرد تگاهداری مادر نکند.» چون این
شنبیدی به همسری آنرا اختیار کن که من در مقابل خدایان بنیای همه
چیز شرمنده نباشم.»

چون این بگفت سالخوردها و وزیران از محضر شرمنده
وساویتیری که بر پایی پدر افتاده بود باشتم آنچه را که پدر گفت
شنبید و برخاست.

همراه با وزیران و دانشوران بر عربه ای زیبا، ساویتیری
بدل بیشه ها و جنگل ها، آنجا که شهرزادگان پرهیز کار میزیستند و
در پیشگاه بر همنان بعبادت می پرداختند سفر کرد. از جائی بجائی
واز جنگلی بجنگلی رفت و در همه ای تیرتاس ها^(۷) Tirthes قربانی داد.
شهریار مدرس بیان وزیرانش نشسته بود و با نارادا^(۸)

Narada سخن می راند که (ای پسر بهارات!)
Bharat ساویتیری وارد شد؛ به مراد آن دانشوران از سفری بیان بیشه ها
وزاهدن شین ها بازمیگشت، در مقابل دیدگان نارادا که در کنار شهریار

— خدای آتش که پس از ایندرا Indra بزرگترین خدایان و دیگر Vedic است.

— لقب گریشنا Krishna که تزدیکترین کس بخدای ویشنو بود.
— معابد هندی
— مشاور پادشاه هند

ساویتیری خشنودی، می خواهم که مرا فرزندانی نیک بخشی که دودمان شاهیم را ادامه دهنند. این مراد است که می خواهم واطاعت قانون کرده ام، که پیامبران مقدس گویند: «نخست اصل بزرگ زندگی مرد، بجای گلداردن فرزندان است.»
الله گفت:

— ای راجه! مرادت را پیش از گفتنش میدانستم، و او، کرد گار کل، سخنان را شنود است، واو که بخود پایدار است با آن موافقت میکند. ترا دختری خواهد بود که چشم بزیبائی او ندیده است، بر روی زمین چونان اونکوروی دختری نیست. منکه بخواست پدر بزرگ دلشادم، چنان میدانم و بتو بازگو می کنم.

راجه یکبار و بار دیگر فریاد زد:

— پس شدنی است!

والله بعیندی زد و ناپدید شد.

اسوایاتی بقصرش رفت و آنچا ماند و بتمامی مردمان داد گری ها کرد تا بساعته سعد، آن شهریار عاقل با نخستین و نکوتین همسر شن بخسبید و ادختری را بارور شد. (خدای من)
دختری بهتر از هر چه پسر؟

این دختر در بطن مادر، چون ماه که بیان ستارگان، در ظلمت و در شب های به درازا کشیده، از هلالی سیمینه به قرصی کامل میگراید رشد کرد؛ تا چون وقت در رسید، شهبانو دختری نیلینه چشم و نکوروی بدنیا آورد.

شهریار خرم شده و بشاد خواری ولادت او بنشست، و چون این پیشکشی از ساویتیری الله بود، و چون آنروز هنگام قربانی دادن باو بود، نام کودک رأساویتیری نهادند.

آن دختر شکل زن گرفته بود و چون بزو دی سالیان خود شکل زن گرفته بود و چون بزو دی سالیان گذشت جمال وی کمالی یافت: او به مجسمه ای از طلای تیره می نمود که پر تو می افساند، با کمری سخت باریک، سینه ای قرص و عضلاتی بسیار گرد؛ بهنگام رفتن یکسره چشم ها بر او خیره می ماند، گوئی که یک آپسارا^(۹) Apsara از آسوار^(۱۰) Swarge آمد. آمد است.

هیچ یک از بزرگان را جرات خواستاری آن معجزه، آن

— همسر زیبای خدای ویشنو

— الهی بجهشی آب

— بجهش موعود هندوان

وری هاسپاتی * Verhaspati راه، وچون ما هند را * Mahendra شکیبا و نوانا است.

شاه پرسید :

— آیا او بخشنده است، صداقت را دوست دارد و شریفانه زندگی میکند و چون شهزادگان نگاه شیرین سر بلند دارد ؟
نارادا پاسخ داد :

— او چون رانتیدوا * Rantideva از بخشیدن همانگونه شاد میگردد که گوئی هدیه ای بدو رسیده باشد . پارسا و راستکار است همانگونه که شی وی * پسر یورسینیار * بود ، و در نگاه کردن شیرین (آشوینس * Aswins) این چنین شیرین نمی تگرد . دل اور است و باونا ، مدب و خوشتشن دار ، مهریان و منصف ، فروتن و پایمرد و دادگری راخانه درا وست . احترام بمردمان راهنمای زندگی ساتیاوان است . آنها که مردانگی را دوست میدارند مسربیش را میستایند و آنها که حکیمان را ، فضیلتش را و هوش ها را میاویند . راجه گفت :

— شهزاده ای بدبیگونه که میگوئی همه حسنی دارد . عیبی بگو ، اگر در او عیبی هست .
نارادا گفت :

— عیبی در او نیست ، اما با ذات او چیزی آمیخته کش ساتیاوان بی آنکه بتواند معدومش کند تحملش می نماید . لکه ایست که در خشنده گی اورا ضایع میسازد و آن عیب این است : چنین مقدر است که سالی دیگر بمیرد ، از امروز تا یکسال بشمار ، او خواهد مرد . شهربیار فریاد بر آورد :

— ساویتری من ، طفل من ، برو و همسری دیگر برگزین ، او یک عیب دارد ، اما این عیب سخت بزرگ است و تمام خوبیها را ضایع میسازد . اودر آخر سال خواهد مرد . این کلام نارادا است که خدایان بدومی آموزند .

اما ساویتری پاسخ داد :

— همچنانکه تنها یکبار کسی را مرد هر یگی خواهد رسید ، یک دختر نیز یکبار دل می بندد و یک پدر یکبار میگوید : انتخاب کن ، من او را می بذریم . داین سه چون شد برای همیشه است . زندگی باید کنار کسی باشد که من اوراسرور خود بدانم . او چه بذری رفعت باشد که نارادا گفته و چه نه ، من اورا برگزیده ام و بار دیگر کسی را انتخاب نمی کنم ! قلبم پذیر فته ، زبانم گفته و دستانم خواهند ش ساخت . این رأی من است !

* از جمله خدایان و دیک Vedic که هریک بصفات بالا مشهور بودند .

بود باحترام زمین پیش پای پدر را بوسه داد . پس نارادا گفت :

— این شهدخت زیبا از کجا ویرای چه می آید ؟ آیا اکنون که در شیزهای بدن فرخندگی شده اورابشوهر نمی دهد ؟ راجه گفت :

— او بجهیز Rishi (۹) خود بشنو که کدام بزرگی را دخترم برگزیده است .

پس چون شهریار و نارادا از ساویتری خواستند که سخن بگوید ، او بهتر می چنین گفت :

— در چالوا (۱۰) Chalva امیری نایینا بنام دیوموتسنا Dyumvtseña بحد رشد نرسیده بود . این پادشاه غمگین دشمنی داشت که ناتوانیش را مقتضی شمرد و از اورنگ شهریاری محروم شد . او با ملکه فرزندش تعیید شد و بجنگل وسایه های آن پناه برد و اینکه زندگی پاکی را می گذراند . پسر این راجه که در دربار متولد شده ولی در جنگل بر شد رسیده خونی از خون شاهان دارد نامش شهزاده ساتیاوان Setyavan است و من اورا برگزیده ام .

نارادا فریاد زد :

— این انتخاب ساویتری شوم است ، و او بی آنکه این را بداند ساتیاوان شریف را بهم سری برگزیده ، اما باهر حال او شهزاده ای نجیب است و کسی چنین عادل و وفادار در عمل و کلام یافتنمی شود . بر همنان بهنگام تولد اورا «فرزن راستی » نام نهاده اند . او با سپاه عشق میورزد ، از خاک محسنه هایشان را میسازد و یا نقشان را بذیوار میکشد و بدین سبب او را کیتر اشوا (۱۱) Chitraswa نیز خوانده اند .

پس شهربیار گفت :

— اگر چنین نیک بدبیان آیده ، اینکه یا شهزاده ایست دلیز و بازاهدی شکیبا و عاقل .
نارادا گفت :

ساتیاوان در زیبائی و شکوه خورشید را ماند و در مشورت

۹- لقبی است که برای احترام یکسی میدهد .

۱۰- یکی از شهرهای مشهور و قدیم هند .

۱۱- در زبان هندی به معنی « دوستدار اسب » است .

ناراداگفت :

— شاهها ، راي او قطعي است . هيچ چيز اورا ازراه حقiqet برخواهد گرداند ، اما محسن شاهزاده ساتيابان نيز در مردديگري نيست ، دخترت را باوبده . مرا مخالفتني نيست .

پس راجه گفت :

— آنچه تقدير است باید بشود . دخترم راست ميگوييد و من اورا خواهم داد و برای همین ترابمشورت برگريدهام .

ناراداگفت :

— اي راجه ! عروسي دختر زيبايت شادمانه و خوشبختي اور درخشان باد ، من ميروم .

پس آن دانشمند بخانه‌ي خود رفت و شهريار بفرمود تا آئين عروسي بندند ، جامه‌ها و جامه‌ای زرينه را فراهم آورند ، گاهان ، زاهدان ، ريشي ياج (۱۲) Rity-yaj و پوروهت (۱۲) Purohit بيايند و در روزی بنام خوشبختي باساویتري بدل جنگل سفر گرد . چون به مفتر ديو موتسنار سيدند ، شهريار ازاسب بزير آمد و با گام‌های آرام بجایي رفت که شهريار كور زير سايه‌بان بر فرش علفيين نشسته بود . آئين بزرگداشت بشايستگي برگزار شد . راجه با ادب نام خويش بد و گفت ، و شاه كور بدو جای داد که بشيند و از سبؤئ آيش داد . سپس پرسيد :

— مهاراجه ! توچه آورده‌اي ؟

واسوآپاتي در جواب همه چيز را گفت و همچنانکه به شاهزاده ساتيابان مينگريست گفت :

— اين دختر من ساویتري است ، اور اهمانگونه كه رسم است و نوميدانى به همسري پسرت ازمن بگير . ديو موتسنار گفت :

— ما از تخت بدor افتاده‌يم . ساكن جنگليم ، زاهدیم و حکومتی نداریم . ما حق رامي طلبیم و چگونه حق خواهد گرداند که خانه‌ي نامناسبی است — منزل کند ؟ راجه گفت :

— ما اندوه و شادی را می‌شناسیم ، حقiqet را در يافته‌يم . من واورا هيچکدام اين سوداينیست . تقاضای کسی را که با خراام در مقابل خم ميشود رده مکن و آرزوی کسی را که بادلی اميدوار پيش تو آمده بدل بیاس مساز . حکومت بی سرزمهين تو شرافت رامي نمایاند . تو و من از يك طبقه‌يم . پس اين دختر را لگي که دختر تو باشد که او نيز

12 — لقب بزرگان مذهبی هندو

شهرزاده ساتيابان را به پسری من برگزیده است .
شاه کور گفت :

— اي راجه ! اين آرزوی ديرينه‌ام بود که با آميختن خونها مان خويشاوند تو گردم ، ليکن همواره در پاسخ اين آرزو بخود ميگفتم : نه ، چون کشور تو از دست رفته ، چشم از اين آرزو بپوش ! اما اينک که تو اينگونه می‌خواهی ، ميهمان عزيز منی ، خواست تو خواست من است .

آنگاه جملگی کاهنان بدان جنگل گردآمدند و همه‌ي خانه‌های سلطنتی را بر طبق رسوم آذين عروسی بستند . و چون راجه دخترش را عروسی و شايسه‌ي شهرزادگی ديد شادان بخانه بازگشت . و ساتيابان دلشاد بود که بازئي چنین نيك و آنهمه هدیه‌ي شايگان دارد ، و شهدخت شادمان از اينکه همسرش کسی شده که قلبش برگزیده است .

ساویتري چون از پدر جدا شد ، زروگهر از بازار و گردن گشود ، خرقه‌ي علفيين ، همان خرقه که زاهدان می‌پوشيدند بر تن برآزنده‌اش پيوشاند و بار فتار سنگين خود تمام دل هارا بدست آورد : شهبانو بخاطر خدمت دلسوزانه و مراقبت عاقلانه او خشنود بود و شهريار كور از اينکه عروسی چنین پرهيز کار داشت و سخنانش چنین آزموده بيان ميشنده .

ساویتري با همسر شيرين ، هرزيز وظيفه شناسش روزگار ميگذراند ...

اما بدان هنگام که اين زندگي شيرين شاعرانه در جنگل ادامه داشت ، ماه ها ميگذشت و در دل ساویتري روز و شب سخنان نارادا آن کلمات نفرت آور — زنده بود . چون روزهای خوش سپری شد : روز تقدير رسيد و ساتيابان در آن روز مرمي بايست می‌مرد . (شهدخت زمان بزمان آنرا می‌شمرد و سخنان نارادا در دلش زنده می‌بود .)

هنگامیکه سه شب را بمرگ او مانده يافت ، خويش را آماده « روزه‌ي سه روزه » کرد ، روزه‌ایکه بخاطر شن سه شبانه روز از غذا و خواب می‌بايد چشم پوشيد . بدان سان که چون شاهزاده ديو موتسلنا بشنيد چنین گفت :

— دخترم ! تو کاري سنگين بعهده گرفته‌اي . مقدس ترين کسان بستخی از عهداتي ادای آن برمي آيند .

اما ساویتري پاسخ داد :
— مرا باديگران کاري نیست ، سوگندی خورده‌ام و آنرا پاس خواهم داشت .

شهریار پاسخداده

—

اگر سوگند خورد های باید که پاسخ بدآمی، ما نمی توانیم

ترا مجبور کنیم که سوگند خوش بشکنی.

چون شهریار مانع نکرده اوسه شبانه روز چونسان مجسمه ای تراشیده از چوب بر نشست، چون سرم شب گذشت و روزی برآمد که شوهرش در آن من مرد پیاختاست، دعای بامدادی بخواند، بشطله ی آتش نیاش کرد و سپس با گئنه خلی بروی سینه اش باحترام شاه و ملکه رفت و به برهمنان خاکستری مو درود گفت و در پاسخخوش آن مقدسین گفتند:

— تو و شوهرت شاد باشید که چنین نیگوییده.

— او پاسخ داده:

— شاید!

وقلبش پر از درد بود، چون ساهنی که ناراد گفته بسود فرا می رسید.

پس آنان گفتند:

— ای بانو! حال که زارت را ادا کرده ای، غذائی بخور، اما ساویتری پاسخ داده:

— امروز حصر، آنگاه که خورشید غروب کردم غذا خواهم خورد، این پیمان من است.

آنها نتوانستند رای اورا دگر گونه سازند و آنگاه شهرزاد ساتیاوان باتبری بروی دوشهش که برای آوردن چوب بود آمد، ساویتری مشتاقانه بدو گفت:

— سرور عزیز من! امروز تنها هر و نیکار دهنم با تو بیایم، من امروز نمی توانم از توجدا شوم.

ساتیاوان گفت:

— پس امروز؟ تو بجنگل آشنازیستی و جناده هایش برای پای لطیف تو سختند و عضلات تو از روزه خسته شده چگونه با من راه خواهی پیمود؟

او پاسخ داده:

— من نه خستنم و نه کسل، انکار نکن شوهر هر یزم من می توانم با تو راه پیمایم، و مشتاقم که با تو بیایم.

شاهزاده پاسخ داده:

— اگر تو چنین پاکدلی من رضایت میدهم، اما برای آنکه از ما لفڑشی سرزده باشد از آنان که پاششان میداریم رخصت طلبم.

پس ساویتری از روی پاکدلی و وظیفه اشنازی بجانی رفت

که شهریار کوروش بمانو نشسته بودند. و درحالیکه خم میشد، تقاضای خویش را بیان کرد:

— شوهرم بجنگل بزرگ می رود تاگل و میوه جمع کند و من اجازه می خواهم که باو باشم تابه آگنی هیترا^(۱۳) Agnibhita زاهدان زندگی می کنم، یکسال است که با غهای پرشکوفه ندیده ام و بسیار مشتاقم که آنها را تماشا کنم.

شهریار پیر بارامی گفت:

— سیراستی او یکسال است همسر پسر ماست و من تقاضای قلبی را که عاشق باشد رد نخواهم کرد. باید آنکه نگردد که ساویتری می خواهد. برو فرزندم و مواطن ساتیاوان باش.

و چون آن بانوی دلپذیر از هر دوی آنان اجازه گرفت بادلی غمگین، اگرچه صورش روش بود بهم پای همسرش رفت، چشمهاش بدرختان جنگلی، آن جا که پرندگان بازی می کردند می افتاد نهر های درخشان، تپه های بلند که پیرامون شان را سبزه پوشانده بود و غرفی شکوفه بودند چشم اورا خیره می ساخت، اما او بزوی دیده از آنان میگرفت و باو مینگریست، بشوهر کش که می بایست می مرد، (چون همیشه حرف نارادا را بیاد داشت) و همانگونه که دریشت اوراه بیزد و مراقبش بود، می اندیشید که چه ساعتی همسرش می باید می مرد، قلب پاکش بدلونیم شده بود؛ نیمه سخت نزدیک بشوهرش و نیمه در انتظار مرگ که کسی را می رسید.

چون بجایی رسیدند که میوه های جنگلی می رستند، سبدی را پر از میوه کردند، آنگاه شاهزاده تبر برداشت و شتابانک بکار بریدن چوبهای پراکنده پرداخت. در همین حال دردی سخت و بی رحم در حاشی خزید، بین ابر و آن شاش آتش گرفت و عاجزانه نزد ساویتری آمد و نایید.

— همسر من! ناگهان در خود احساس ضعف می کنم. ای ساویتری! رگهایم می زند و خونم چون آتش می دود، گوئی جنگال سه شاخه در سرم فرومی کنمد، بگذار بخوابم، ای عشق دل انگیز من! بواقع هر ایار ای ایستادن نیست.

آن بانوی شریف شتابانک پیش آمد و اورا که می افتاد با باز وئی چست نگاه داشت، بزمین نشست و سراورا بزمی بر دامن نهاده سپس خم شد و چهره اش را باد زدن گرفت. فکر می کرد که روزی است — یازمانی است که ناراد گفته بود. — پایان قطعی

— یکی از خدایان هند که مغبدی بنام او بود است.

و مسلم ، پيان زشت .

بدين هنگام دربرابر سايه‌اي برخاست بشکوه كه جامه‌اي سرخ بتن داشت و بدنس پهن و تيره بود و چشمانش چون خورشيد های آتشين بزير پيشانيش ميسوختند . بازويش کمندي بود و سخت زشت سيما می‌نمود .

بچينين هيبيت ترسناك خيره بر ساتياوان نگريست و برکنارش درايستاد . ساویتري ترسيده و حيرت زده ماند و پاي او نگريست ، آنگاه همچنانكه باحتياط سر ساتياوان را بزمين می‌نهاد ، با دلي لزان بال阿拉 نگريست . بازانش را بلابه بهم چسباند و با تكىه‌هائى لزان چنين گفت :

— تو خدائى را مى‌نمائى ، سيما تو بمدم فانى نمى‌ماند .
بمن بگو كه تو کدام خدائى و دراينجا چه مى‌خواهى .

و ياما (۱۴) yama (خداي ترسناك مرگ) گفت :

— اى ساویتري ! تو همسرى و فایمندی ، بهسوگنده‌هايت و فادرارى . پارسائى و ظيفه‌شناس . پس بتو پاسخ ميدهم : ياما منم ! اين شهرزاده ، همسر تو دراينجا بخواب مرگ فرورفته ومن بيلدرنگ اورا از زندگى محروم مى‌كنم . اين کار منست و برای همين آمدام . پس ساویتري غمناگ گفت :

— گفته‌اند كه جان را رسوانى چندمى‌گيرند ، چرا بزرگوار ، تو خود آمده‌اي ؟

و آن بي رحم (آن پادشاه تمامى مردان !) از سررحم بعشق او پاسخ داد :

— او شاهزاده‌اي بى نظير بود . شوهر تو نفس حسن بود ، دريائى بود از نيكى . و نباید بصلدائى جز صدائى خود يا ما خوانده ميشد ، پس ياما آمده‌است .

آنگاه آن خدائى افسرده‌گى کمندش را بر ساتياوان بست و روح شهرزاده را از وجودش بiron کرد . كه چون بiron شد نفس بر يده گردید . خون ايستاد وزيبائي رفت و تمامى گرمای زندگانى بدل بسردي سنگ شد .

و چون ياما ، خدائى سکوت روح را بست ، آن را بسوی جنوب برد . اما شهدخت ساویتري درپي اورفت . چونان همسرى شحاع و صادق كه از عشقش نير و گرفته باشه درپي اورفت ، ياماسر بر گردداند و گفت :

فداکارى برای عشق بس است ، بازگرد ، تو بسيار دورآمداهى .
پس ساویتري پاسخ داد :

— من بجایي باید بروم كه سرورم ميرود ، يا جائى كه دیگر بار بدنيا خواهد آمد . مى‌اندشم كه وظيفه‌ام جز اين نىست ، بخاطر ندرهائى كه كرده‌ام و خدماتي كه برای آموزگاران نموده‌ام و عشق پاكم لطفى بمن کن تابازگردم . بزرگان ميگويند : سه قدم راه رفتن متوالى دو نفر را دوست هم ميسازد . بتو التماس مى‌کنم تا بدين نفعه‌گوش فرا دهش .

«اگر خادم وظيفه‌باشى مولاي خويش خواهی بود . و چون «ديدي كه نىستى چه در حوانى ، چه در پيرى ، چه در خانه «و چه در جنگل نىكوبى نخواهی كرد . اما مردان خردمند «ميدانند كه نيكى بهترین سعادتهاست و هر كم ممکن است «اگر راهى بدين سعادت رسد . بدان نياز نىست كه مردمان «فرامين چهارگانه را بداند تا عالم شوند . نيكى از تحصيل «برتر است وبهمن دليل بزرگان گفته‌اند : بهترین و عالي ترین «راه ، طريق نيكى است .
پس ياما گفت :

— بازگرد ! اما آن كلمات نرم نکانم داده‌اند . تكىه‌هاشان بجا بود و اثرشان شيرين و عاقلانه مى‌نمود . حال تواي بيكانه ! جزاين زندگى كه با خود مى‌برم ، چيزى ازمن بخواه تا آن را فراهم آورم . ساویتري گفت :

— پس بگدار كه شهريار — پدر همسر من — نورچشم خود را بازيابد . اين نير و بدو بازگرددانه شود و چون خورشيد ، قوى زندگى كند .
ياما پاسخ داد :

— من اين بخشش رامي کنم . آرزوی تو برآورده خواهد شد . اما حالا بازگرد . تو خسته‌اي و راه ما بسيار طولاني است . بازگرد ورنه توهن خواهی مرد .
شهدخت پاسخ داد :

— من خسته نىستم ، پس باز هم پيش خواهيم آمد سرور من ، بدانجا خواهيم رفت كه او بدنيا خواهد آمد . اى با شکوه ترین خدايان ، بهرجا اورابيرى من باتخواهيم آمد ، دراين باره شعرى هست ، اگر گوش كنى :

«هیچ چيز بهتر از بودن درکنار ارواح شريف نىست . عزيز تر

خداي مرگ پاسخ داد:

ـ همانگونه خواهد شد ، هزار فرزند نژادش را پاس خواهند داشت و سرورت بدانها مفتخر خواهد شد . ولی اکنون که اين آرزو برآورده شد بازگرد شاهدخت عزيز . بسيار دورآمداءی .

ساویتري گفت :

ـ تابدان زمان که در کنار شوهرم هستم برای من هیچ راهی دور نیست . دلم خواسته که تا او پسین دم نیز با او باشم . اما اگر من خواهی این نفمه را گوش کن :

«تواي واي واسوانا (۱۵) Vaivaswata با آن نام درخشان

»هزير تريني . آنان که ترا سرور خود ميگذرند ، خداي نيكيت می نامند . عقل بيش از همه به نيكی تکيه می کند .

»همه کس ييشتر به نیکان پشت گرم است و با آنان دوستی می آغازد . دوستی ترس را از دل بیرون ميگذرد و به نیک دران

»مي توانيم اعتماد كيم حتى اگر دوستان از مابرا گردند .

ياما گفت :

ـ بيانوي شيرين اكلمات تاکون بدین گونه زيبا بيان نشاند .

کسی بگوش از اين راستاتر نشيnde ، من از تو خشنود گشته ام . غير از اين روح چيزی بخواه و بخاند رو .

شاهدخت شتابالک فرياد زد :

ـ پس ، پسران بسيار می خواهم که از من زاده شوند . پسران ساتياوان : زيبا ، دليل ، قوي و ادامه دهندگي دو داشان . اى خداي

مهربان اين را بخش .

ياما پاسخ داد :

ـ من بخشيم س تو پسران را که مي خواهی خواهی آورد .

دلير و قوي . اينك بازگرد . آنان در طبي سالها بتوداده خواهد شد . راهي طولاني باید بروي . راهي تاريک و ناهموار .

اما شاهدخت شيرين تر از هميشه خوانده .

»در راه نيك مردان شادي هميشه هست و غم در آنجان خواهد

ماند ، در ديدار يا جدائی شادمانی ميگشند ، چون خوبان

»دوست خوبانند . نيك دران شببه خويش را دوست ميگذرند . خورشيد درخشان از نير وي راستي آنان بسفر مي رود .

و زمين از بير گشت زندگي پاک و رياضتهاشان پياخاسته است .

دلهاي پاک بر فراز كشتاران خالك (نگهدار) آنهاست که

»زندگي خواهند کرد . زيرا حسن رهائی می بخشد و امان

«از اين نيسمت که تا آخرین لحظه بادوست يکدل خود باشيم .

«مناسب است .

ياما همچنانکه لبخند می زد گفت :

ـ زيبا اكلمات تو مرا روش ساخت . عالي است و عقل را به عاقلان ميآموزد و راستي را بارامي زمزمه ميگند . اکنون جزر زندگى ساتياوان چيز ديگری - هر مرادي که داري - بخواه .

ساویتري گفت :

ـ پس بگدار که شاه پرهيز کار ، پدر همسر من ، که تخت شاهي از کف داده ، آنرا باز يابد و در عین خوشبختی برکشورش شاهي راند . من اين بخشش رامي طلبم .

ياما پاسخ داد :

ـ او اورنگ شاهي را باز خواهد يافت و براستي پادشاهي خواهد راند . اين چنین خواهد شد . ولی تو ، اينك که آرزو يت برآورده شده بيدرنگ ، بازگرد ، ورنه بيمار خواهی شد .

شهدخت گفت :

ـ اي خداي ترسناک که جهان را به نگاه داشته ای ، که مانع مردان ابلیس خو و راهنمای نیک مردانی - حتی اگر خسود

ندانند - اينك که آن آرزوها برآورده شد اين کلامات مشهور را بشنو :

»حسن هميشگي ، برای آنها که زندگي ميگشند ; نیکي همشق

ومحبت است . در زمين ، در آسمان ، در راه ، بزرگ ، کوچک ،

بالا ، پائين - آنها که بادلى مهران هر يك آنديشه ای برای

خوددارند ، آرام در فتارشان ، ملائم در گفتارشان و نیکو

در پندارشان هستند . کسی که نیکو نیست و فدار نیست ، آدمي بسيار است و اين تيراندگ . و چون دشمنی کمک

»ظالم ، نیک مردان بشادی کنمکش کنند .

ياما گفت :

ـ شاهدخت ، سخنان تو برای من چون آبی برای تشنه ای

گوارايند . جز زندگي ساتياوان - شوهرت - تقاضائي کن تا آنرا برآورم .

ساویتري گفت :

ـ سرور من ! پادشاه فرزند پسر ندارد ، بگدار فرزندان

بسیار بیند که از خون او باشند . فرزندانی که اورنگ شاهي را برای

دو داشت نگاه دارند . من اين رامي طلبم .

جنگل، بدآنچائی که شوهرش خفته بود شتافت، اورا دید و دوید.
برزمین نشست و سرش را بارامی بروی دامنش نهاد.

گرمی زندگی بازگشت، لب‌های سپید جنبیدند، چشمان تیره درختان شد. ساتیاوان خیره شد و باز هم خیره شد و چونان کسی که از خواب برخاسته باشد باونگرست. او واضح شد. ساتیاوان خنده دار حالی که آه می‌کشید گفت:

— بسیار خوابیدم عزیزم، چرا بیدار نکردی. آن مرد زشت رو که بربالای سرم بود کجارت؟
شده دخ گفت:

— براستی که طولانی و عمیق خوابیدی. سرورم تو خسته‌ای، چون آنکه برتو ایستاده بود، یاما خدای مرگ بود. اما اینک اورفته است و تو بیداری. اکنون برخیز و بنگر که شب نزدیک است.

پس شهرزاده بازندگی تازه پیاخت. هم جای بیشه زارها را نگریست و زمزمه کرد:

— من باتوی میان باریک آمدم که میوه بچینم. وقتیکه چوب میشکستم دردی بجانم رسید و من بروی دامت، همسر عزیزم. خفتم — این رابخاطر می‌آورم و بعد... آیا بخواب بود آن مرد تیره و شکوهمند که من دیدم؟ اوه آگر دیده بودی و میدانستی، آمدن او بخواب بود یا به بیداری؟

ساویتری بارامی پاسخ داد:

— شب به شتاب فرامی‌رسد. سرور عزیزم، فردا همه‌چیز را برایت خواهم گفت؛ بپا خیز تابخانه رویم. تیره‌گی در همه‌ی اطرافمان پخش شده. خدایان مارا رهنمای باشند. جانوران جنگل که همه‌ی شبارا جستجو می‌کنند بیرون آمده و از دور فریدمی‌شکند. من صدای برگها رامیشوم که از خزیدن جانوران برخاسته وازین سو فرید شفاله‌را که بجستجوی شکارند، و صدایها مرا می‌ترسانند. شاهزاده گفت:

— جنگل از سایه‌ها تاریک است. راه را نخواهی دید و بیدا نخواهی کرد، ما نمی‌توانیم برویم.
او گفت:

— امروز در جنگل آتشی بود که درخت خشکی را سوزاند. یک نکه شاخه روشن خواهم یافت و آتشی بپا خواهم ساخت. بین؟ اینجا چوب است. آیا آنقدر خسته‌ای که نتوانیم برویم؟ پس غم مخور جاده ناییدا است و عضلات ما خسته. امشب را اینچشمایم ایشاند.

«می دهد». «ارواح شریف، چون همزادشان زنده باشد غمگین نمیشوند. عشقی حقیقی جوهر هر کاری را دارد و نیکی «بدان بی‌نیازی می‌بخشد. هیچگاه نیکی نیکمردی گم یا تلف نشده، هرگز دربرابر رحم و حق نایستاده است. و نیکان «ودلپاکان چون این بیبنند که حسن همیشه دوست همه است آنرا (نگهدار) خوانند.»

یاما گفت:

— هرچه که خواندی، آنهمه تحسین نیکی و آنهمه سپاس اندیشه‌های مقدس، آن جلال صدای داری و هر کلمه‌ای که بملاحت ادا کردي، ترا در زند من عزیز تر ساخت. ای صاحب قلب کامل و استوار! چیز دیگری بخواه، یک تقاضای بی‌نظیر کن.

او بی آنکه در نگ کند، شتابنده فریاد زد:

— من نه آرزوی بهشت میکنم و نه لذت بهشتی و شادمانی بی‌بدیل می‌خواهم. آنچه می‌خواهم دادنش برای تو مشکل است. اما بین‌همه چیز من آنرا، زندگی همسر عزیزم را که بدون امن نیز مرده‌ام بمن هدیه کن. بدون آن از تو چیزی نخواهم سtantاند نه بخشنده وستایشی و نه جایزه‌ای و نه آن پسرها که بمن قول داده بودی. تو اکنون امید مرا پدر آتان رامی‌بری. سخن به نیکی گو و ساتیاوان را یکبار دیگر زنده بمن ده.

و بخاطر آن خدا خدای عدالت، وای و اسواتای بزرگ کمند را باز کرد و روح شهرزاد را آزاد نمود و بساویتری داد. و بای چشمانی مهربان چنین گفت:

— ببین، ای شیرین‌ترین ملکه‌ی بانوان و ای درخشنان‌ترین جواهرات، این شوهرتست؛ او زندگی خواهد کرد و سلطنت خواهد نمود و در کنار تو، که نجاش داده‌ای — سالهای دراز در صلاح و صفا وسلامت خواهد زیست و برای عبارتهاش زاهدانه‌اش آوازه‌ی عالم خواهد شد. برایش همانگونه که قول دادم پسرها خواهی آورد و آنان شاهان کشاتریا (۱۶) Kshatriga و پدر شاهان دیگر خواهند بود و خواهی دید که نام پدر را چون مالاواس (۱۷) Malavas دلیرو بی‌مرگ زنده خواهند داشت.

چون یامای ترسناک این هدیه‌ها داد بمقر خویش رفت. اما ساویتری شادمان درحالیکه روح شوهرش را داشت بسوی

۱۶. دودمانی که پدعا در هند سلطنت را ندند و خاندان بهارات وارثان ایشاند.

۱۷. یکی از خدایان و دیبا

ساویتری

و همچنانکه چنین میگفت، سبد را بشاخه‌ی درختی آویخت،
تبر را با دست چپ گرفت، بازگشت، و بازوی ساتیاوان برگدن
ساویتری استوار شد. دست راست ساویتری بدور کمر او پیچیده
شد، و بدینسان آنان پای در راه نهادند.

ترجمه: الف- ن- پیام

ساویتری
وفردا که راه روشن شد خواهیم رفت.
و ساتیاوان گفت:

دردها که ابروانم را آتش میزد رفته‌اند، عضلاتم دوباره
قوی شده و اگر بخواهی میتوانیم بمنزل بروم - من همیشه بوقت
عصر و بموقع نزد آنان که دوستشان دارم رسیده‌ام. آنها انتظارمان
را میکشند. چه فکرهای ناخوش که خواهند کرد. پدر و مادرم اکنون
بجستجوی ما هستند. بمن گفتند که در بازار گشت شتاب کنم. چون
مرا نبینند چه گریه خواهند کرد. زیرا کسی جز من نیست که پاسدارشان
باشد. آنها گفتند: «زود بازگرد. زندگی مابسته بتورست، تو چشم ماء
نفس مائی. تو امید ما و بزرگشدن خاندانهایی. ما از تو میخواهیم
که در مرگمان زاری کنی و برایمان آئین تدفین بجای آوری». آنها
چون مرا نبینند چه خواهند کرد؟ چه خواهیم کرد از شرم این خواب
بیجهت و خوابهای ناگواری که این دردها را بوجود آورده‌ند؟ من
اینجا نمی‌توانم بمانم. اینک پدرم که نایینا است از هر کس که از جنگل
بازگشته نشان مرا می‌گیرد. بیابر ویم. ساویتری من بخودمان
نمی‌اندیشم. بلکه بآنان می‌اندیشم که در خانه انتظارمان را میکشند.
و اکنون سوگ مرا گرفته‌اند. اگر آنها خوش باشند خوشی من
خواهد بود. اگر چیزی برای آنان بدباشد برای من نیز شادی آور
نیست و من آنچه آنان را شادمان کنم می‌کنم.

در این حال دستانش را بهم زد و مشتاق رفتن بود و ساویتری
چون اورا گربان دید اشگش را سترد و بارامی گفت:
- اگر من روزهای نگاهداشته‌ام، قربانی داده‌ام و برای مردان
قدس کار کرده‌ام، باشد که این جنگل سیاه برآنان و من روشن شود؛
تابتوانیم بروم. می‌اندیشم که در تمام زندگی یکبار هم حتی بشو خی-
دروغی نگفته‌ام. دعا می‌کنم که راستی من امشب مارا باری دهد.
مرا و ترا!!

ساتیاوان فریادزد:

- بیا بروم، اگر آزاری بآن عزیزان رسیده باشی می‌من
نمی‌توانم زنده بمانم و من سوگند میخورم. و تو که یار مهریان منی مرا
یاری کن که روانه شوم.

پس ساتیاوان برخاست. ساویتری گیسوی خویش را جمیع
کرد و شوهرش را برپانگاهداشت. واوه مچنانکه برگها را لازجام
می‌سترد به سبد پرازمیوه نگریست و خواست آن را برگیرد. اما
ساویتری گفت:

- تو فردا آنرا خواهی آورد تبرت را بمن بده.